



# قصه ها و حکایت ها

بزرگداشت از بهترین کتب فارسی

مولف: روشک حیدری  
تصویر جلد: مریم قنبری

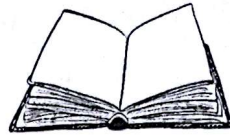


## فهرست مطالب

۹.....	مرد بداخلاق و کوزه‌های عسل
۱۳.....	لقمان حکیم
۱۷.....	پسر بخشنده و دانا
۲۱.....	دروغ مصلحت آمیز
۲۵.....	پسر و پدر خسیس
۲۹.....	مرد فقیر و مرد نابینا
۳۳.....	بخشندگی حاتم طایی
۳۶.....	نوگری بی ادب و بی هنر
۳۹.....	نام نیک بهترین چیز است
۴۲.....	خبر چین



۸۰	نصیحت چوپان به پادشاه
۴۴	پادشاه بیمار و مرد درمستکار
۴۷	پادشاه ظالم
۵۱	انسان دانا و سگ درنده
۵۴	کرکس مغرور
۵۶	مرد حيله گر
۶۰	مورچه و مرد مهربان
۶۳	شگفتی محبت
۶۶	مژده
۶۹	خانه‌ای که یک عیب بزرگ داشت
۷۱	دعای خیر
۷۴	اولین قدم در راه ظلم
۷۶	تلافی
۷۹	وزیر و خدمتکار
۸۳	عابد ظاهر فریب
۸۶	ناخدا و دو برادر
۸۹	نذر و پادشاه
۹۲	



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# مرد بد اخلاق و کوزه‌های عسل

بوستان سعدی

مردی خوش اخلاق و خوش رو، هر روز با یک گاری چوبی که  
پراز کوزه‌های عسل بود در کوچه‌ها می‌چرخید و با صدای بلند و  
آواز خوش برای عسل‌هایش مشتری جمع می‌کرد.

نزدیک محل کار مرد عسل فروش خوش اخلاق، خانه مردی  
انگرم و بد اخلاق بود، مرد بد اخلاق هر وقت که از کنار گاری

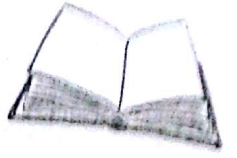


۱۰ مرد بد اخلاقی و ...

عسل فروش می گذشت می دید که او مشتری های فراوانی دارد و  
سرش حسابی شلوغ است.

مرد بد اخلاق که دیگ حسادتش به جوش آمده بود، یک روز به  
خانه رفت و به زنش گفت: این مرد عسل فروش از صبح تا شب  
دارد پول پارو می کند. مشتری هایش آن قدر زیاد است که فکر  
می کنم در آمدش از یک جواهر فروش هم بیشتر باشد، مگر من  
چه چیزم از او کمتر است؟ از فردا من هم مانند او عسل فروش  
خواهم شد!

زن گفت: اما مگر شغل خودت چه ایرادی دارد؟ مرد با خشم  
فریاد زد: همین که گفتم!



..... مرد بد اخلاق و ... ۱۱

روز بعد مرد بد اخلاق با یک گاری پر از کوزه‌های عسل راهی  
کوچه‌ها شد. او نه تنها صدای خوب و خوش آهنگی برای جذب  
مشتری نداشت، بلکه چهره عبوس و اخم آلودش باعث می‌شد که  
حتی مگس‌ها هم به دور عسل‌هایش پر نزدند.

او تا غروب از این کوچه به آن کوچه رفت و فریاد زد. اما دریغ از  
یک مشتری.

شب که به خانه برگشت آن قدر خشمگین بود که یکی از  
کوزه‌های عسل را در حیاط خانه محکم بر زمین کوبید و شکست.  
زنش سراسیمه به حیاط آمد و گفت: چه شده؟! چرا این قدر  
عصبانی هستی؟

مرد فریاد زد: می خواستی خوشحال باشم! از صبح تا به حال حتی

یک مشتری هم نداشتم، زن گفت: مردم که تقصیری ندارند منفر

خودت هستی، آنها به سراغ فروشندگانی می روند که رویی گناده

و اخلاقی خوب داشته باشد، نه این که همچون تو بد اخلاق و

اخمو باشد!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## لقمان حکیم

بوستان سعدی

لقمان مردی دانا و حکیم بود که پوستی سیاه رنگ داشت. یک روز که از راهی می‌گذشت مردی جلوی او را گرفت و گفت: صبر کن! تو همان برده من نیستی که از چند روز پیش تا به حال ناپدید شده؟ لقمان تا خواست چیزی بگوید مرد بازوی او را



گرفت و به کنار خانه نیمه سازی برد و گفت: به موقع گیر

انداختم زودباش این گل‌ها را لگد کن!

لقمان در حالی که گل را آماده می‌کرد نگاهی به دور و برش

انداخت و دید که تعداد زیادی برده و کارگر مشغول ساختن

خانه‌ای بزرگ برای آن مرد هستند.

لقمان هر روز از صبح تا شب به همراه برده‌های دیگر به سخی

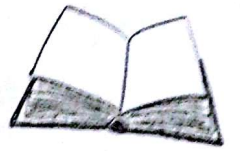
کار کرد تا این که بالاخره پس از یک سال، ساخت آن خانه

بزرگ و دلگشا به پایان رسید.

یک روز که مرد برای بازدید خانه‌اش آمده بود، در میان راه برده

گمشده‌اش را پیدا کرد، او در حالی که چشمانش از تعجب گرد

شده بود برده‌اش را به کنار لقمان آورد و گفت: شما دو نفر چقدر



..... لقمان حکیم ۱۵

شبیہ به هم هستیدای مرد چرا نگفتی که برده من نیستی؟ بگو بدانم

نامت چیست؟!

لقمان لباس خاک آلودش را تکاند و گفت: نام من لقمان است.

مرد حیرت زده فریاد زد: ای مرد! تو که لقمان حکیم نیستی،

هستی؟!

لقمان گفت: چرا خودم هستم. مرد در حالی که عرق شرم بر

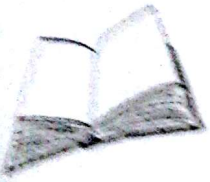
پیشانی اش نشسته بود، روی زمین به پای لقمان افتاد و گفت: تو را

به خدا جسارت مرا ببخش، هر کاری بگویی می کنم بلکه این خطا

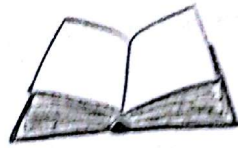
و اشتباه بزرگ را جبران کنم.

لقمان مرد را از زمین بلند کرد و با لبخند گفت: درست است که

یک سال به سختی کار کردم و رنج بردم، اما برایم بی فایده نبود



اول این که توانستم در زمینه ساختن خانه تجربه کسب کنم و دوم  
این که وقتی به خانه ام برگردم دیگر مثل گذشته نوکرم را مجبور  
به انجام کارهای سخت نمی‌کنم، چون دیگر می‌دانم که پرداختن  
به کارهای سخت چقدر رنج آور است!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## پسر بخشنده و دانا

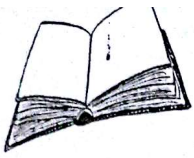
بوستان سعدی

پیرمردی ثروتمند بیمار شد و در بستر افتاد. او در آخرین لحظات

عمر به پسرش گفت: پسرم، پس از من همه مال و ثروتم به تو

می‌رسد. مبادا ولخرجی کنی و پول‌هایی را که یک عمر پس انداز

کرده‌ام به هدر بدهی.



۱۸ پسر بخشنده و دانا .....

پیرمرد خسیس خواست سفارش دیگری هم بکند که نفسش بند

آمد و مرد.

پسر که بسیار سخاوتمند و بخشنده بود، پس از مرگ پدرش در

خانه‌اش را به روی نیازمندان باز کرد و به هر کسی به اندازه نیازش

چیزی داد.

چیزی نگذشت که در همه جای شهر مردم از بخشندگی و

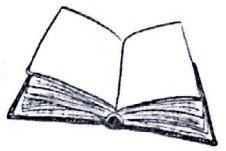
مهربانی او سخن می‌گفتند.

یک روز یکی از آشنایانش به خانه او رفت و گفت: پدرت یک

عمر به خودش رنج و سختی داد تا توانست این ثروت را به دست

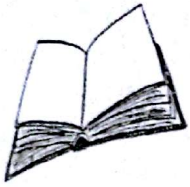
بیاورد، آن وقت تو می‌خواهی یک شبه همه زحمات او را به باد

دهی؟ کاری که می‌کنی اصلاً درست نیست. بهتر است دست از



بخشش و کمک به نیازمندان برداری و کمی همچون پدرت آینده نگر و عاقبت اندیش باشی.

پسر که از حرف‌های آشنا دلگیر شده بود با عصبانیت گفت: این حرف‌های بیهوده را تمام کن. من هرگز مانند پدر و پدربزرگم رفتار نمی‌کنم، آن‌ها بسیار خسیس و تنگ نظر بودند به همین خاطر یک عمر به خود و خانواده‌هایشان رنج و سختی دادند. آخر هم با حسرت از دنیا رفتند و از مالی که پس انداز کرده بودند هیچ بهره‌ای نبردند. اما من برخلاف آن‌ها عمل می‌کنم، از ثروتی که دارم هم برای آسایش و راحتی خود و خانواده ام استفاده می‌کنم و هم به فقیران و گرسنگان می‌بخشم. انسان باید تا زنده است از



۲۰ پسر بخشنده و دانا .....

آنچه که دارد لذت ببرد و گرنه پس از مرگش دیگران از

دارایی اش لذت می برند.



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# دروغ مصلحت آمیز

بوستان سعدی

جوانی لاغر اندام از راهی می گذشت. در میان راه پیرمرد فقیری او را دید و گفت: ای جوان کمک کن، چند روز است که گرسنه‌ام. جوان دست در جیبش کرد و چند سکه کف دست پیرمرد گذاشت. پیرمرد که بسیار خوشحال شده بود از او تشکر فراوان کرد و رفت.



چند روز بعد پیرمرد فقیر در بازاری شلوغ دید که سریازان پادشاه

بازوهای جوان لاغر اندام را گرفته اند و کشان کشان با خود

می برند. پیرمرد از رهگذری پرسید: این جوان را کجا می برند؟

رهگذر گفت: این جوان جرم بزرگی مرتکب شده می خواهند او

را به قصر سلطان ببرند و بکشند!

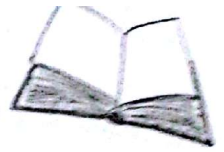
پیرمرد که دلش برای جوان سوخته بود با خود گفت: این جوان

روزی مرا از گرسنگی نجات داد. باید هر طور شده کمکش کنم

و جانش را نجات بدهم.

ناگهان پیرمرد فقیر با ناله و شیون فریاد زد: ای وای مردم بدبخت

شدیم سلطان سرزمینمان مرد!



..... دروغ مصلحت آمیز ۲۳

سربازان پادشاه تا این خبر را شنیدند، جوان اسیر را رها کردند و وحشت زده و گریان به طرف قصر دویدند. اما وقتی سلطان را زنده یافتند ماجرای دروغ پیرمرد را برایش تعریف کردند.

سلطان که خشمگین شده بود فرمان داد پیرمرد را بگیرند و نزد او بیاورند.

هنگامی که پیرمرد را حضور سلطان آوردند سلطان با عصبانیت بر سر او فریاد زد و گفت: چرا به مردم گفתי که من مرده ام؟! مگر مرگ من چه سودی برای تو دارد!؟

پیرمرد گفت: من هرگز آرزوی مرگ شما را نداشته و ندارم. فقط می‌خواستم با یک دروغ مصلحت آمیز جان جوانی را که شما



۲۴ دروغ مصلحت آمیز

می‌خواستید مجازاتش کنید نجات بدهم. با آن حرف نه تنها شما

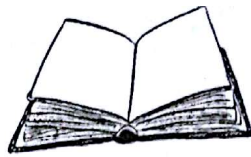
آسبی ندیدید بلکه آن جوان بیچاره هم از مرگ نجات یافت.

سلطان از شنیدن این حرف آرام شد و با لبخندی گفت: ای پیرمرد

من هم تو و هم آن جوان مجرم را بخشیدم.

بعد دستور داد کیسه‌ای پول به آن پیرمرد بدهند و او را راهی

خانه‌اش کنند.



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# پسر و پدر خسیس

بوستان سعدی

روزی روزگاری مردی زندگی می‌کرد که بسیار خسیس بود. او پول‌هایش را بیشتر از جانش دوست داشت و حاضر نبود آن‌ها را خرج کند. مرد خسیس به جای این که برای همسر و پسرش خوراک و پوشاک و مایحتاج زندگی تهیه کند، پول‌هایش را



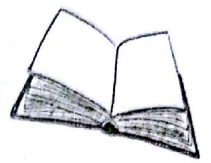
۲۶ پسر و پدر خسیس

داخل خمره‌ای بزرگ جا داده بود و دور از چشم خانواده‌اش در  
باغچه پنهان کرده بود.

یک روز صبح که همه خواب بودند مرد مخفیانه به باغچه رفت و  
خمره را از زیرزمین بیرون آورد. هنگامی که داشت سکه‌هایش را  
با لذت تماشا می‌کرد و می‌شمرد پدرش از خواب بیدار شد و از  
پشت پنجره او را دید.

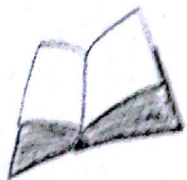
روز بعد پسر دور از چشم پدرش به سراغ سکه‌ها رفت و در مدت  
کوتاهی همه آن‌ها را خرج کرد.

وقتی سکه‌ها تمام شدند پسر داخل خمره یک سنگ گذاشت و  
دوباره آن را زیرزمین پنهان کرد.



هفته‌ها گذشت و مرد خسیس بار دیگر مخفیانه به باغچه رفت تا با سکه‌هایش اندکی تنها باشد! او وقتی در خمره را باز کرد، دید که به جای سکه‌هایش فقط یک تکه سنگ داخل آن است، ناگهان فریادش به هوا رفت، به دادم برسید، سکه‌هایم، سکه‌های نازنینم گم شده اند!

در همین موقع پسر به حیاط آمد و با لبی خندان به پادر خسیس گفت: پدر این قدر ناله نکن سکه‌هایت گم نشده من آنها را خرج کرده‌ام، وقتی دیدم تو آن همه پول را در میان خاک و سنگ پنهان کرده‌ای و ذره‌ای از آنها را برای ما خرج نمی‌کنی، با خودم گفتم حتماً پدرم قدر این پول‌ها را نمی‌داند، پس فرقی نمی‌کند که داخل این خمره سکه باشد یا سنگ به همین خاطر



۲۸ پسر و پدر خسیس .....

تکه سنگی داخل خمره گذاشتم و با همه آن سکه‌ها به گشت و

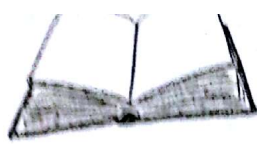
گذار رفتم و خوردنی‌های خوشمزه خوردم و مدتی از زندگی

لذت بردم!

مرد خسیس در حالی که با خشم به پسرش نگاه می‌کرد تکه سنگ

را محکم بر زمین کوبید و با افسوس فراوان فریاد زد: آه سکه

هایم!!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# مرد فقیر و مرد نابینا

بوستان سعدی

مرد فقیری از راهی دور به شهری بزرگ رسید. او که بسیار گرسنه

بود وارد کوچه‌ای بن بست شد که در آن دو خانه قرار داشت. مرد

فقیر در یکی از خانه‌ها را زد، کمی بعد مردی با چهره‌ای اخم آلود

در را باز کرد و با بد خلقی گفت: چه می‌خواهی؟



..... ۳۰ مرد فقیر و مرد نابینا

مرد فقیر گفت: سلام برادر، مسافری گرسنه هستم بزرگی کن و

کمی آب و غذا به من بده.

مرد با صدایی خشمگین گفت: خانه من جای گداهای ولگرد و پا

برهنه نیست. زود باش از این جا برو! و در را محکم به روی او

بست.

مرد فقیر با دلی شکسته بر زمین نشست و شروع به نالیدن و درد دل

با خدا کرد، در همین موقع مردی نابینا از خانه دیگر بیرون آمد، او

که صدای ناله‌های مرد فقیر را شنیده بود نزدیک تر رفت و

پرسید: ای مرد چه شده چرا ناله می کنی؟



مرد فقیر با صدایی اندوهگین و لرزان گفت: از همسایه ات اندکی آب و غذا تقاضا کردم، اما او با عصبانیت بر سرم فریاد کشید و در خانه را به رویم بست!

مرد نابینا که انسانی بزرگوار و جوانمرد بود دستِ مرد فقیر را گرفت و گفت: برادر، مهمان حیب خداست برخیز به خانه من بیا. وقتی مرد فقیر به خانه او رفت، مرد نابینا غذای بسیار لذیذی فراهم کرد و سفره‌ای رنگین چید. آن وقت هر دو در کنار یکدیگر نشسته و شروع به خوردن کردند.

مرد فقیر هنگامی که سیر شد از مرد نابینا تشکر کرد و برخاست تا برود اما قبل از رفتن دستش را بر شانه او گذاشت و گفت: ای جوانمرد تو قلب مهربان و پرنوری داری. دعا می‌کنم که خداوند



۳۲ مرد فقیر و مرد نابینا .....

چشمانت را شفا بدهد و آنها را هم مانند قلبت روشن و پرنور

سازد.

صبح روز بعد چشمان مرد نابینا شفا یافت و بینا شد. این خبر در

همه جای شهر پیچید. همسایه مغرور و سنگدل هنگامی که این

خبر را شنید به دیدن مرد شفا یافته رفت و با کنجکاوی پرسید:

مبارک باشد شنیده ام که چشمانت شفا یافته اند، اما چه کسی

آنها را مداوا کرد؟!

همسایه جوانمرد پاسخ داد: همان مرد فقیر و گرسنه‌ای که تو در

خانه ات را به رویش بستی، لقمه‌ای غذا مهمان من شد و با دعای

خیرش چشمانم را شفا داد، اگر تو آن روز دل او را نمی شکستی،

امروز دعای خیرش نصیب تو می شد!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# بخشندگی حاتم طایی

بوستان سعدی

پیرمردی فقیر و زحمتکش دختری داشت که می‌خواست او را شوهر بدهد. او پس انداز یک عمر کار و زحمتکش را از کیسه کوچکی بیرون آورد تا با آن برای دخترش جهیزیه تهیه کند، اما مقدار پول بسیار اندک بود. پیرمرد غمگین و غصه دار به فکر فرو



رفت و با خود گفت: حالا چه کار کنم از چه کسی پول قرض

بگیرم؟

در این هنگام به یاد حاتم طایی افتاد و گفت: حاتم مرد بخشنده و

خیرخواهی است اگر از او بخواهم حتماً کمی پول به من قرض

خواهد داد.

روز بعد پیرمرد به خانه حاتم رفت و گفت: ای جوانمرد، آیا

می‌توانی ده درهم به من قرض بدهی؟ حاتم که می‌دانست پیرمرد

قصد تهیه جهیزیه برای دخترش را دارد، کیسه‌ای پر از پول به او

داد و گفت: این را بگیر و برای پس‌دادنش هم هیچ عجله‌ای نکن.

پیرمرد از حاتم تشکر کرد و خوشحال و خندان به خانه‌اش

بازگشت.



مسرحاتم که گفتگوی آنها را شنیده بود گفت: این پیرمرد از

تو فقط ده درهم خواسته بود اما چرا به او پول بیشتری دادی؟

حاتم با فروتنی لبخندی زد و گفت: این پیرمرد شرم داشت پول

بیشتری از من بخواهد، اما من می دانستم که او تهیدست و گرفتار

است. به همین دلیل به اندازه نیازش به او کمک کردم تا مجبور

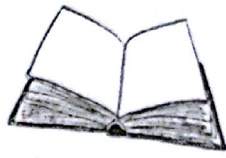
نشود بار دیگر غرورش را زیر پا بگذارد و برای رفع نیازش سرش

را جلوی دیگری خم کند!

مسرحاتم طایی در حالی که اشک شوق در چشمانش حلقه زده

بود گفت: خدا را هزاران مرتبه شکر می کنم که شوهر بخشنده و

جوانمردی همچون تو را نصیب کرده!

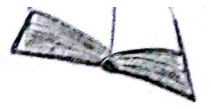


قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## نوگری بی ادب و بی هنر

بوستان سعدی

سال‌ها پیش مرد ثروتمندی زندگی می‌کرد که نوگری بدزبان و  
بداخلاق داشت. نوکر آن قدر زبان دراز و بدبو و کثیف بود که  
هیچ کس حاضر به همنشینی و هم‌کلامی با او نمی‌شد. او همیشه  
هنگام کار و پختن غذا اخم‌هایش را درهم می‌کشید و به گوشه‌ای  
می‌نشست تا بقیه نوکرها به جایش کار کنند. اما همین که سفره



پهن می شد با پررویی کنار اربابش می نشست و به اندازه یک دیو  
غذا می خورد.

مرد ثروتمند بارها با نصیحت و کتک سعی کرد او را ادب کند،  
اما بی فایده بود. نوکر روز و شب مثل حیوان وحشی پنجه به در و  
دیوار خانه می انداخت و زباله ها را در حیاط و ایوان می پاشید، مرغ  
و خروس ها را می گرفت و در چاه می انداخت و گاهی مانند  
دیوانگان نعره می کشید.

یک روز یکی از دوستان مرد ثروتمند به او گفت: این نوکر تو  
بسیار بی ادب و بی هنر است. او نه تنها برای تو کاری نمی کند  
بلکه رنج و آزارت هم می دهد اگر از خانه ات بیرونش کنی خودم  
برایت یک نوکر خوب و سر به راه پیدا می کنم.



۳۸ نوکری بی ادب و ...

مرد ثروتمند خندید و گفت: دوست خوبم، درست است که این

نوکری بی عار و بی هنر است و من را آزار می دهد، اما تحمل

کارهای زشت او باعث بالا رفتن صبر و شکیبایی من می شود و آن

وقت است که می توانم به راحتی ظلم و بدی دیگران را ببخشم و

از خطاهای مردم چشم پوشی کنم!



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# نام نیک بهترین چیز است

بوستان سعدی

پادشاهی قصری باشکوه و زیبا داشت. روزی جهانگرد دانایی از

راهی دور به حضور پادشاه آمد. پادشاه در حالی که با غرور تکیه

بر تخت خود داده بود از جهانگرد پرسید: ای جهانگرد بگو بینم به

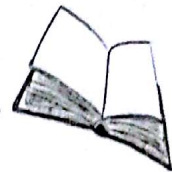
چه سرزمین‌هایی سفر کرده‌ای و چه چیزهای عجیبی دیده‌ای؟



۴۰ نام بزرگ بهترین .....

جهانگرد تک تک سرزمین‌هایی را که رفته بود نام برد و از عجایبی که دیده بود ماجراهای بسیار تعریف کرد. پس از این که سخنانش به پایان رسید به او گفت: در تمام این سرزمین‌هایی که نام بردی آیا تاکنون قصری به عظمت و باشکوهی قصر من دیده‌ای؟

جهانگرد دانا لبخندی زد و گفت: درست است که این قصر بزرگ و باشکوه است اما تو صاحب آن نیستی قبل از تو پادشاهان دیگری هم در این قصر بوده‌اند اما عاقبت همه آن‌ها مرگ بوده. بعد از تو هم شاهان دیگری به این قصر خواهند آمد و این قصر به هیچ کس وفا نمی‌کند. پدروت هم مانند تو، دل به این قصر بسته بود و فکر می‌کرد عمرش جاودان و ابدیست، اما پس از مرگ



چیزی به جز یک مشت خاک نصیبت نشد. این را بدان که اگر  
گنج قارون هم داشته باشی روزی پنجه مرگ آن را از تو می گیرد.  
پس اگر به دنبال عظمت و جاودانگی ابدی هستی، بهتر است در  
زندگی تا می توانی به دیگران خوبی کنی تا پس از مرگ همه از  
تو به خوبی یاد کنند.

پادشاه کمی به فکر فرو رفت و لحظه ای بعد به جهانگرد گفت: ای  
مرد عجب انسان دانا و حکیمی هستی. تو امروز چشم های خفته  
مرا به حقیقت باز کردی!



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# خبر چین

بوستان سعدی

مردی با دوست قدیمی‌اش قهر کرده بود. یک روز که از بازار

می‌گذشت آشنایی او را دید و گفت: شنیده‌ام که با دوست

قدیمی‌ات قهر کرده‌ای؟

مرد سری تکان داد و چیزی نگفت. آشنا گفت: چند روز پیش او

را دیدم از دست تو بسیار ناراحت بود و درباره‌ات حرف‌های

زنتی می‌زد. می‌خواهی بدانی چه می‌گفت؟ مرد با صدایی بلند و

خشم‌آلود گفت: بس کن دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم!

آشنا گفت: یعنی نمی‌خواهی بدانی که او چه چیزهایی پشت سرت

گفته؟

مرد با عصبانیت گفت: او درباره من هر چه گفته پنهانی و در نهان

گفته، اما تو با خبر چینی و آشکار کردن آن حرف‌ها، هیزم درون

آتش می‌ریزی و دشمنی ام را نسبت به دوست قدیمی ام بیشتر

می‌کنی. تو با این کارت نه تنها در حق من هیچ لطفی نمی‌کنی

بلکه داری در حق من ظلم و دشمنی می‌کنی. پس دیگر این

حرف‌های بی‌هوده را تمام کن و راحت‌تر بگذار!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## نصیحت چوپان به پادشاه

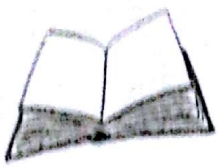
بوستان سعدی

پادشاهی با عده‌ای از بزرگان برای شکار به جنگل رفته بود. او به دنبال گوزنی تیزپا رفت تا به اعماق جنگل رسید. اما پس از ساعتی تعقیب و گریز گوزن از دست او گریخت. پادشاه دهانه اسب را گرفت تا پیش همراهانش برگردد، اما متوجه شد که راه بازگشت

را گم کرده است. او با سردرگمی مسیر نامعلومی را در پیش گرفت و به راه افتاد.

کمی بعد نزدیک رودخانه‌ای پر آب رسید. مردی در کنار رود نشسته بود و دست و رویش را می‌شست، او همین که پادشاه را دید برخاست و شتابان به سمت او دوید. پادشاه خیال کرد آن مرد یکی از دشمنانش است که می‌خواهد به او حمله کند. پس تیری در کمان گذاشت تا آن مرد را بکشد. ناگهان مرد فریاد زد: ای پادشاه بزرگ صبر کن من چوپان تو هستم!

پادشاه خیالش آسوده شد و گفت: ای مرد، خدا به دادت رسید و گرنه جانت را بیهوده از دست داده بودی!



۴۶ نصیحت چوپان به پادشاه

چوپان لبخندی زد و گفت: پادشاهها، من مدت هست که برای شما

چوپانی می‌کنم، بارها مرا دیده‌اید و از حال و روز گله جویا شده

اید چه شد که امروز مرا نشناختید؟

پادشاه گفت: چهره‌ات را از یاد برده بودم.

چوپان گفت: من تک تک حیوانات گله را می‌شناسم و اگر

بخواهید می‌توانم اسبی را از میان هزاران اسب شناسایی کنم. من

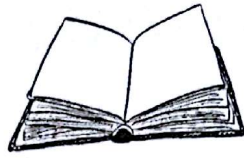
مراقب و نگهدارنده این گله هستم. پس باید همه چیز را در مورد

آنها بدانم و به خاطر بسپارم، اما شما که نگهدارنده و سرپرست

این سرزمین هستید و مسئولیتان سنگین تر است، باید بیشتر از یک

چوپان حواستان جمع باشد و اطرافیان‌تان را بشناسید تا بتوانید

دوست را از دشمن تشخیص بدهید!



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# پادشاه بیمار و مرد درستکار

بوستان سعدی

روزی پادشاه ستمگری بیمار شد. پزشکان از سرتاسر سرزمین برای مداوایش آمدند. اما هیچ دارویی مداوایش نمی‌کرد. یک روز یکی از خدمتکاران قصر پیش پادشاه آمد و گفت: شنیده‌ام که در شهر پیرمرد زاهد و با ایمانی زندگی می‌کند که هرگز خطا و گناه نکرده است. می‌گویند تاکنون برای هر کسی که دعا کرده



۴۸ پادشاه بیمار و مرد درستکار

دعایش مستجاب شده. آیا می‌خواهید او را به قصر بیاورم تا با

دعایش شما را هم مداوا کنند؟

پادشاه که دیگر هیچ امیدی به زنده ماندن نداشت گفت: هر چه

زودتر او را بیاورید.

هنگامی که پیرمرد زاهد را آوردند پادشاه به او گفت: مدتی است

که درد و بیماری دست از سرم بر نمی‌دارد. برایم دعا کن تا

خداوند شفایم بدهد.

پیرمرد پرهیزکار گفت: خداوند بندگان خوبش را دوست دارد. تو

هم خوب باش و خوبی کن تا خدا شفایت بدهد. این را بدان که

تا وقتی به مردم ظلم می‌کنی و بی‌گناهان را به زندان می‌اندازی



دعای من برایت هیچ سودی ندارد. بهتر است که دست از ظلم و ستم برداری و از خدای بزرگ طلب یخشش کنی.

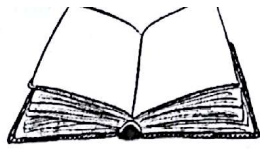
پادشاه از حرف‌های پیرمرد زاهد خشمگین شد. اما لحظه‌ای بعد با خود گفت: نباید از حرف‌های این مرد ناراحت بشوم، او درست می‌گوید!

آن گاه با خجالت سرش را بلند کرد و به وزیر که در حضورش ایستاده بود گفت: هر چه زودتر همه اسیران و بی گناهان را از زندان و سیاه چال آزاد کنید و اموال هر کسی را که به زور گرفته اید به او باز گردانید.

وزیر شادمان رفت تا فرمان پادشاه را اجرا کند. آن گاه پادشاه دست‌هایش را رو به آسمان برد و با پشیمانی از خداوند خواست تا گناهانش را ببخشد.

هنوز دعاهاى پادشاه به پایان نرسیده بود که درد و رنج بیماری‌اش از بین رفت و به خواست خدا شفا پیدا کرد. او در حالی که از خوشحالی اشک شوق می‌ریخت دستور داد که به پیرمرد درستکار مقدار زیادی طلا و جواهر هدیه بدهند.

پیرمرد گفت: پادشاهها، من طلا و سکه نمی‌خواهم، تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که همیشه عادل و درستکار باشید تا هم خدا و هم مردم از تو خوشنود و راضی باشند.



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# پادشاه ظالم

بوستان سعدی

مردی روستایی از دشتی خرم می‌گذشت. از دور پادشاه و سپاهیان را دید که پیش می‌آمدند. پادشاه به او نزدیک و نزدیک تر می‌شد اما مرد همچنان با بی‌اعتنایی به راه خود ادامه می‌داد. پادشاه که از همه انتظار کرنش و احترام داشت، از بی‌اعتنایی مرد خشمگین شد و دستور داد که او را بگیرند و بکشند.



وقتی سربازان پادشاه خواستند او را بکشند ناگهان مرد با صدای

بلند خندید و لحظه‌ای بعد شروع به گریه کرد!

پادشاه با تعجب از او پرسید: ای مرد! آن خنده و این گریه برای

چیست؟

مرد پاسخ داد: گریه ام برای چهار فرزند کوچکم است. نگرانم

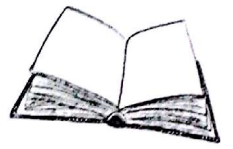
که بعد از مرگم چه بلایی بر سر آنها خواهد آمد، اما خنده ام

برای این است که بی گناه از دنیا می‌روم چون هرگز در زندگی

به کسی ظلم و بدی نکردم.

شاهزاده که در کنار پدرش ایستاده بود گفت: ای پدر، بزرگی کن

و این مرد بیچاره را ببخش. او انسانی پاک و بی گناه است،



پادشاه ظالم ۵۳ .....

فرزندانش چشم به راهش هستند. راضی مشو که فرزندانش یتیم شوند!

اما پادشاه سنگدل به نصیحت پسرش گوش نکرد و به دستورش مرد کشته شد.

همان شب مرد به خواب یکی از نزدیکانش رفت و گفت: غصه مردن من را نخورید. من در یک چشم بر هم زدن کشته شدم. اما آن پادشاه سنگدل باید تا روز قیامت به خاطر ظلم و ستمی که به انسان‌های بی گناه کرده، رنج ببرد و عذاب بکشد!



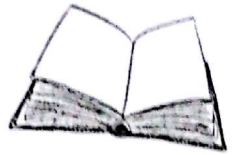
## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# انسان دانا و سگ درنده

بوستان سعدی

مردی روستایی به صحرا رفت تا کمی هیزم جمع کند. هنگامی که داشت به خانه باز می‌گشت. ناگهان یک سگ سیاه وحشی به او حمله کرد و پایش را گاز گرفت.

مرد در حالی که از درد ناله می‌کرد پای زخمی‌اش را بر زمین کشاند و با هر رنج و زحمتی که بود خودش را به خانه رساند. او



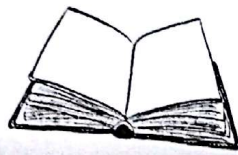
..... انسان دانا و ... ۵۵

آن شب در رختخواب از شدت درد به خود می پیچید و تا طلوع خورشید چشم بر هم نگذاشت.

صبح دختر کوچکش با دلسوزی به او گفت: پدر جان تو که همه دندان هایت سالم است، پس چرا وقتی سگ گازت گرفت تو هم

او را گاز نگرفتی؟!

مرد که تا آن لحظه در حال نالیدن بود، ناگهان به حرف دختر کوچکش خندید و گفت: عزیز پدر! تو درست می گویی، من هم دندان دارم و همه آنها سالمند، اما حیفم آمد دهان پاکیزه ام را به بدن کثیف سگ بزنم. او حیوان وحشی و درنده ای بود و من انسان عاقل و بالغ. هرگز یک انسان دانا نمی تواند مانند یک حیوان درنده رفتار کند.



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# کرکس مغرور

بوستان سعدی

کلاغی گرسنه پروازکنان چشم به زمین دوخته بود تا دانه‌ای پیدا کند و بخورد. کمی دورتر کرکسی روی درختی بلند نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. وقتی کلاغ نزدیک شد کرکس پوزخندی زد و گفت: می‌بینم که از صبح تا به حال داری به دنبال دانه می‌گردی. هنوز هم چیزی نیافته‌ای. اما من چشمانی دارم که از



کرکس مغرور ۵۷ .....

همه پرندگان تیزبین تر است، به همین دلیل می‌توانم دانه را از فاصله‌ای دور بینم و بدون هیچ دردسر و زحمتی به سمتش بروم و

آن را بخورم!

کلاغ روی درخت در کنار کرکس نشست و گفت: همین حالا

برایم دانه‌ای پیدا کن تا حرفت را باور کنم.

کرکس با غرور گفت: صبر کن تا نشانت بدهم.

او در آسمان به پرواز درآمد و اندکی بعد پیش کلاغ بازگشت و

گفت: در فاصله‌ای بسیار دور مقدار زیادی دانه یافتم، حالا دیدی

که چه چشمان تیزی دارم؟

کلاغ گفت: پس بیا تا با هم به آن جا برویم. کرکس گفت: تا آن

جا یک روز راه است! کلاغ گفت: عیبی ندارد برویم.



چیزی نگذشت که کرکس به سمت دانه‌ها به پرواز درآمد و کلاغ هم به دنبالش راهی شد. آن دو از بالای سبزه زارها و آبادی‌ها و مزرعه‌ها گذشتند تا این که بالاخره به نزدیک دانه‌ها رسیدند. کرکس که از کلاغ جلو افتاده بود شتابان پایین رفت تا دانه‌های درشت تر را بخورد.

کلاغ خواست به دنبال او فرود بیاید که ناگهان دید پاهای کرکس در میان دام صیاد گیر کرده و دارد برای رهایی پر و بال می‌زند. کلاغ در حالی که متعجب و وحشت زده شده بود، دوباره به بالا پرواز کرد و به کرکس گفت: ای کرکس مغرور، تو که می‌گفتی چشمان تیزبینی داری! پس وقتی دانه را می‌بینی و دام را نمی‌بینی این تیزبینی دیگر چه سودی دارد؟!

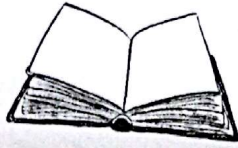


..... کرکس مغرور ۵۹

ر این هنگام صیاد آمد و کرکس اسیر را با خود برد، کلاغ بار

دیگر نگاه تأسف آمیزی به کرکس انداخت و سپس به سمت

لانانس پرواز کرد.



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# مرد حيله گر

بوستان سعدی

مردی از بیشه زاری عبور می‌کرد. در میان راه روباه دست و پا

شکسته‌ای را دید که زیر بوته‌های سرسبز به آرامی خزیده بود. مرد

متعجب شد و با خود گفت: این حیوان بیچاره با این دست و پای

شکسته چگونه می‌تواند شکم خود را سیر کند؟!



مرد حيله گر ۶۱

مرد در اين فکر بود که ناگهان شيري با شکاری بزرگ از پشت بوته‌ها بيرون پريد. شير شغال بزرگی را که به دندان گرفته بود بر زمين گذاشت و شروع به خوردن کرد. هنگامی که سير شد باقی مانده شغال را رها کرد و رفت. روباه که بسيار گرسنه بود کشان کشان خودش را به پس مانده شکار شير رساند و مشغول خوردن شد.

مرد که شاهد آن اتفاق عجيب بود با خود گفت: اين کار خداست. او هيچ وقت از حال موجودات ضعيف و درمانده‌اش غافل نمی‌ماند. من هم از امروز خودم را به ضعف و ناتوانی می‌زنم، حتماً خدا دلش براي می‌سوزد و مثل اين روباه غذا و روزی ام را می‌رساند.



مرد از آن روز کار و زحمت را کنار گذاشت و به گوشه خانه نشست و چشم به در دوخت تا کسی برایش چیزی بیاورد. اما روزها یکی پس از دیگری می گذشت و هیچ دوست و آشنایی سراغی از حال او نمی گرفت. او آن قدر لاغر و ضعیف شده بود تا این که از هوش رفت.

در همین موقع صدایی از عالم غیب به گوشش رسید که می گفت: ای مرد دست از مکر و حيله بردار. تو که مثل روباه فلج و ناتوان نیستی. تا وقتی که جسمت سالم و سلامت است از زور و بازویت استفاده کن و غذایت را به دست بیاور. بهتر است که در زندگی همچون شیر بی نیاز از دیگران باشی نه این که همچون یک روباه فلج محتاج این و آن باشی!

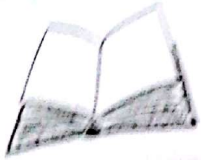


قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## مورچه و مرد مهربان

بوستان سعدی

روزی مردی خیرخواه و نیکوکار به دکان گندم فروشی رفت و کیسه‌ای گندم خرید. هنگامی که به خانه رسید کیسه را باز کرد تا کمی آرد بردارد. در همین موقع مورچه‌ای را دید که در میان گندم‌ها وحشت زده از این سو به آن سو می‌دوید.



مرد با دلسوزی نگاهی به مورچه سرگردان انداخت و گفت: تو

چطور وارد این کیسه شدی؟ حتماً خیلی ناراحتی که از دوستان و

لانه ات دور افتاده ای. نگران نباش من به تو آسیب نمی‌رسانم.

اما مورچه که زبان مرد را نمی‌فهمید همچنان با سرگردانی از

دانه‌های گندم بالا و پایین می‌رفت و به دنبال راهی می‌گشت تا به

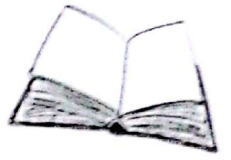
لانه‌اش برگردد.

مرد نیکوکار آن قدر دلش به حال مورچه سوخته بود که آن شب

تا صبح از فکر او نتوانست بخوابد.

روز بعد بار دیگر به سراغ کیسه گندم رفت و دید که مورچه هنوز

در حال دست و پا زدن و غلتیدن است. او با نرمی و لطافت مورچه



مورچه و مرد مهربان ۶۵

را در دست گرفت و خیلی زود به طرف دکان گندم فروشی به راه

افتاد.

وقتی به دکان رسید مورچه را بر زمین گذاشت و گفت: دیگر

سرگردانی و غصه خوردن تمام شد بر گرد به لانه ات!



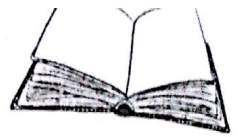
قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## شگفتی محبت

بوستان سعدی

پیرمردی در دشتی سرسبز مرد جوانی را دید که افسار گوسفندی را گرفته بود و با خود می‌برد. پیرمرد به او نزدیک شد و گفت: ای جوان می‌دانستی اگر این بند و افسار را به گردن گوسفندت نمی‌بستی او هرگز به دنبال نمی‌آمد؟

جوان گفت: این گوسفند بدون افسار هم به دنبال من می‌آید.



پیرمرد گفت: محال است من که یاور نمی‌کنم!

جوان تا این را شنید افسار را از گردن گوسفندش یاز کرد و در

میان دشت شروع به دویدن کرد. او به هر سویی که می‌دوید

گوسفند هم پا به پایش می‌دوید و پیش او می‌رفت.

دقایقی بعد جوان نفس نفس زنان پیش پیرمرد آمد و گفت: حالا

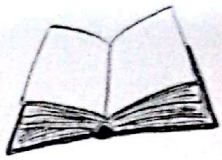
دیدم پیرمرد، این گوسفند به خاطر داشتن افسار نیست که من را

همراهی می‌کند. بلکه به خاطر این است که من همیشه با مهربانی

او را ناز و نوازش می‌کنم، به همین دلیل است که این گوسفند

لحظه‌ای از من دور نمی‌ماند.

کمی بعد مرد جوان دوباره افسار گوسفندش را بست و به راه افتاد.



۶۸ شگفتی محبت.....

پیرمرد در حالی که دور شدن آنها را تماشا می کرد با خود گفت:

مهر و محبت چه شگفتی ها که نمی کند!



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# مژده

بوستان سعدی

روزی به پادشاهی پیر خبر دادند که یکی از کشورهای همسایه به سرزمینش حمله کرده. پادشاه به فرمانده سپاهش دستور داد سپاه را آماده کند و به جنگ با دشمن برود، جنگ میان دو سرزمین مدت‌ها طول کشید. در آن مدت پادشاه به سختی بیمار شد و در بستر افتاد. هنگامی که پادشاه داشت آخرین روزهای زندگی‌اش



را سپری می کرد، فرمانده سپاه پس از ماهها به حضورش آمد و با

لبی خندان تعظیم کرد و گفت: پادشاهها، مژدهای برایتان آوردهام.

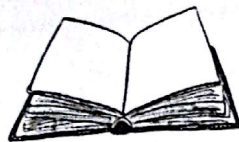
بالاخره دشمن را شکست دادیم و از سرزمینمان بیرون کردیم.

پادشاه که با صورتی رنگ پریده در بستر دراز کشیده بود، آه

سردی کشید و گفت: مژدهای که آوردهای برای من مهم نیست،

این مژده برای کسی است که پس از من بر تخت پادشاهی

می نشیند!

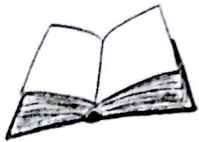


قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# خانه‌ای که یک عیب بزرگ داشت

بوستان سعدی

مردی در بازار میان جمع دوستانش نشسته بود و می‌گفت: مدتی  
پیش خانه‌ای زیبا و دلگشا دیدم که در کنار بازار جواهرفروشان  
است. قصد خریدش را دارم اما هنوز کمی دو دل هستم. در همین



۷۲ خانه‌ای که یک ...

موقع مردی شیاد و حيله گر که همه او را می‌شناختند به جمع آنها

پیوست و پس از سلام و احوال‌پرسی رو به پیرمرد کرد و گفت:

شنیدم چه گفتی، اتفاقاً خانه من هم در آن محله است. نشانه دقیق

خانه ات را بگو تا برای خریدش راهنمایی ات کنم.

مرد با آن که هم کلامی و هم صحبتی با آن مرد شیاد را دوست

نداشت، اما به ناچار با او لب به سخن گشود و آدرس خانه‌ای را

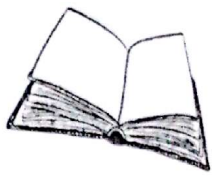
که قصد خریدنش را داشت به او داد.

ناگهان مرد حيله گر خنده بلندی سرداد و گفت: عجب سعادت

بزرگی! این طور که معلوم است من و تو قرار است که با هم

همسایه شویم.

مرد با تعجب پرسید: چطور؟!



..... خانه‌ای که یک ۷۳

مرد شاید گفت: خانه من رو به روی همین خانه‌ای است که تو  
قصه خریدنش را داری. بهتر است که دیگر دو خریدش تهریه  
نکنی، چرا که آن خانه هیچ عیبی ندارد.

مرد در حالی که از شنیدن این موضوع جا خورده بود، به مرد شاید  
نزدیک شد و آهسته گفت: تا همین چند لحظه پیش فکر می‌کردم  
که خانه، خانه خوبیست. اما حالا فهمیدم که یک عیب بزرگ  
دارد!

مرد شاید پرسید: عیبش چیست؟

مرد گفت: این که تو همسایه آن هستی!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## دعای خیر

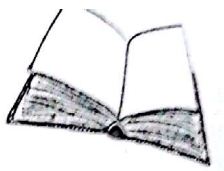
گلستان سعدی

پادشاهی با یکی از سردارانش از راهی می‌گذشت. در میان راه

پیرمردی را دید که دست‌هایش را رو به آسمان برده بود و دعا

می‌کرد. پادشاه به سردار گفت: این پیرمرد کیست که این قدر

غرق دعا و نیایش است؟



دعای خیر ۷۵

سردار پاسخ داد: این پیرمرد را همه اهالی شهر می‌شناسند. او

انسانی پاک و با ایمان است و برای هر کسی که دعا بکند دعایش

مستجاب می‌شود. پادشاه جلو رفت و به پیرمرد گفت: ای پیرمرد،

دعایی خیر هم برای من بکن.

پیرمرد در همان حال که دست‌هایش رو به آسمان بود با صدای

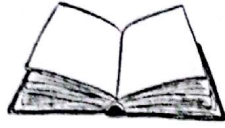
بلندی گفت: خدایا! این پادشاه را بکش! پادشاه خشمگین شد و

گفت: مردک ابله، این چه دعایی بود که برای من کردی؟!

پیرمرد گفت: من برایت دعایی خیر کردم، اگر تو بمیری، هم

مردم از شر ظلم و ستمت خلاص می‌شوند، هم خودت کمتر به

گناه آلوده می‌شوی.



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## اولین قدم در راه ظلم

گلستان سعدی

پادشاهی با عده‌ای از سربازان و نزدیکانش برای شکار به جنگل رفته بود. پس از ساعتی حیواناتی را که شکار کرده بود به سیخ کشیدند تا کباب کنند و بخورند. اما هنگامی که می‌خواستند گوشت‌ها را روی آتش بگذرانند متوجه شدند که با خود نمک نیاورده‌اند. یکی از خدمتکاران این خبر را به پادشاه داد و گفت:

اولین قدم در راه ظلم ۷۷



در همین نزدیکی آبادی کوچکی است، اگر اجازه بدهید به آن  
جا بروم و نمک بیاورم؟

پادشاه کیسه‌ای پول به او داد و گفت: قیمت نمک را هر چه قدر  
که بود بپرداز تا باعث ویرانی آن آبادی نشود!

خدمتکار با تعجب پرسید: ای پادشاه، چرا می‌خواهید برای این  
نمک کم ارزش پول بپردازید، اندکی نمک چگونه باعث ویرانی  
یک آبادی می‌شود؟!

پادشاه گفت: ظلم و ستم در جهان همیشه از یک چیز کوچک و  
کم ارزش شروع می‌شود. اگر من امروز قیمت این نمک را  
بپردازم، هم مردم آبادی را رنجیده خاطر می‌کنم، هم اولین قدم را  
در راه ظلم برداشته‌ام. آن وقت دیگران هم سوء استفاده می‌کنند و

۷۸ اولین قدم در راه صدم .....

به زیردستان خود ستم می کنند. هنگامی که این اتفاق بیفتد، نه تنها

این آبادی بلکه همه سرزمین دچار آشفته‌گی و ویرانی می شود!



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# تلافی

گلستان سعدی

سال‌ها پیش در شهری بزرگ جوانی زندگی می‌کرد که بسیار قوی هیکل و نیرومند بود. او به جای این که به دنبال کار و کسب روزی و درآمد باشد، از صبح تا غروب در کوچه و بازار می‌چرخید و با زورگویی‌هایش مردم را آزار می‌داد و اذیت می‌کرد. یک روز که مانند همیشه در بازار پرسه می‌زد، پیرمردی

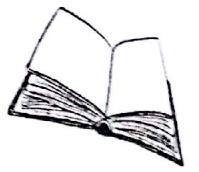


را دید که چند قرص نان داغ و خوش عطر در بغل گرفته بود و با خود می‌برد، مرد جوان به نان‌ها اشاره کرد و گفت: آهای پیرمرد زود باش یکی از این نان‌ها را به من بده که خیلی گرسنه‌ام.

پیرمرد گفت: این نان‌ها را برای خانه اربابم خریده‌ام، نمی‌توانم آن‌ها را به تو بدهم.

مرد جوان که خشمگین شده بود سنگی از روی زمین برداشت و محکم بر سر پیرمرد کوبید و سر او را شکاند. پیرمرد که قدرت مقابله با او را نداشت، سنگ را از زمین برداشت و داخل جیش گذاشت و به راه افتاد و رفت.

از آن اتفاق ماه‌ها گذشت، مردم که از زورگویی و اذیت و آزارهای آن مرد جوان به تنگ آمده بودند، شکایتش را به حاکم

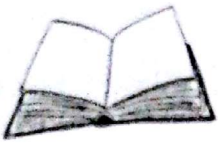


شهر کردند. حاکم هم دستور داد که او را به بیابانی ببرند و داخل چاه عمیقی زندانی کنند.

یک روز پیرمرد از آن بیابان می گذشت، مرد جوان را در ته چاه دید، آن وقت سنگ را از جیبش بیرون آورد و بر سر مرد جوان کوبید. مرد فریاد زد: آهای، تو که هستی! چرا سنگ را بر سرم کوبیدی؟

پیرمرد گفت: من همان پیرمردی هستم که چند ماه پیش به خاطر تکه ای نان سر مرا با سنگ شکستی، امروز من هم با همان سنگ سر تو را شکاندم.

مرد گفت: در این مدت کجا بودی؟ چرا وقتی که آزاد بودم سرم را نشکستی؟



پیرمرد گفت: آن وقت که آزاد بودی از زور بازویت می ترسیدم،

اما حالا که داخل چاه دیدمت با خود گفتم که بهترین فرصت

برای تلافی همین حالا است.



## قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# وزیر و خدمتکار

گلستان سعدی

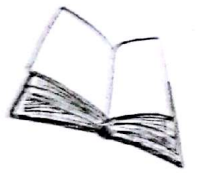
پادشاهی بود که وزیری قدرت طلب و مغرور داشت. یک روز که وزیر از راهروی قصر عبور می‌کرد، خدمتکاری شتابان از کنار او گذشت و آن قدر عجله داشت که فراموش کرد به وزیر سلام بکند. وزیر که خشمگین شده بود او را صدا زد و گفت: ای نادان!



با چه جرئتی به من که وزیر پادشاه هستم بی اعتنائی می کنی؟  
امروز شکایت را به پادشاه می کنم تا تو را به سختی مجازات کند.  
خدمتکار که از تهدید وزیر ترسیده بود همان روز مخفیانه از قصر  
فرار کرد. چند روز بعد ماموران پادشاه خدمتکار را پیدا کردند و  
به حضور پادشاه آوردند.

وزیر که از خدمتکار کینه به دل داشت از پادشاه خواست او را  
بکشد تا عبرتی برای دیگران باشد.

خدمتکار که می دانست وزیر از او بدش می آید و چشم دیدنش را  
ندارد، ناله کنان به پادشاه گفت: پادشاه، هر مجازاتی که شما  
برای من در نظر بگیرید، با جان و دل می پذیرم، اما دوست ندارم  
که شما به خاطر ریختن خون من که هیچ خطایی نکرده ام



وزیر و خدمتکار ۸۵

گناهکار شوید. پس بگذارید این وزیر را بکشم، آن وقت مرا به

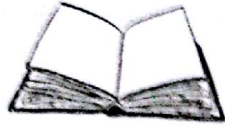
جرم قتل او بکشید، تا شما هم گناهی مرتکب نشده باشید!

پادشاه خندید و به وزیر گفت: وزیر بگو بینم، نظر تو چیست؟

وزیر که ترسیده بود گفت: پادشاه، این خدمتکار را ببخشید،

گناهکار واقعی من هستم که با غرور بی جایم او را آزار دادم و

باعث شدم که از قصر فرار کند!

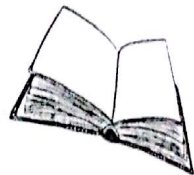


قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## عابد ظاهر فریب

گلستان سعدی

سال‌ها پیش در سرزمینی دور عابد ظاهر فریبی بود که ادعا می‌کرد  
از همه عابد‌ها داناتر و پرهیزکارتر است. یک روز پادشاه آن  
سرزمین به وزیرش گفت: پرهیزکارترین عابد شهر را نزد من بیاور  
تا با او گفت و گویی کنم و از او پندی بیاموزم.



وزیر که خیال می کرد آن عابد ظاهر فریب از همه پرهیزکارتر است، خدمتکارش را به خانه او فرستاد و گفت که هر چه زودتر به حضور پادشاه بیاید.

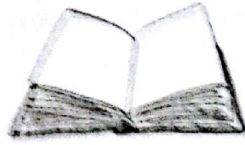
عابد فریبکار تا این پیغام را شنید، مودیانہ لبخندی زد و با خود گفت: باید دارویی بخورم تا اندکی ضعیف و رنگ پریده به نظر برسم. آن وقت پادشاه خیال می کند که من به خاطر عبادت و قناعت زیادی به این روز افتاده ام و بیشتر به من توجه خواهد کرد. او خیلی زود به داخل آشپزخانه رفت و از میان گیاهان دارویی، گیاهی را که از همه قوی تر و تأثیرگذارتر بود برداشت و مقدار زیادی از آن را خورد.



۸۸ عابد ظاهر فریب.....

پس از خوردن آن دارو حال عابد لحظه به لحظه بد و بدتر شد تا

این که پس از دقایقی بر زمین افتاد و مرد!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

# ناخدا و دو برادر

گلستان سعدی

کشتی مسافری بزرگی بر روی امواج دریا در حرکت بود، کمی جلوتر دو برادر در قایق کوچکی نشسته بودند و پاروزنان پیش می‌رفتند. ناگهان قایق به تخته سنگی برخورد کرد و غرق شد. دو برادر در حالی که در میان امواج دست و پا می‌زدند، فریاد می‌زدند و کمک می‌خواستند.

هنگامی که کشتی به آنها رسید یکی از مسافران که مرد

ثروتمندی بود، دلش به حال آن دو برادر سوخت و به ناخدای

کشتی گفت: اگر آنها را نجات بدهی، برای هر کدام پنجاه دینار

به تو می‌دهم.

ناخدا در آب پرید و شناکنان به سمت دو برادر رفت و یکی از

آنها را گرفت و به کشتی برد، اما هنگامی که به دنبال دومین

برادر آمد دید که به زیر آب رفته و غرق شده.

مرد ثروتمند گفت: برادری که مُرد عمرش به پایان رسیده بود به

همین علت ناخدا برای نجات جانش شتاب کمتری کرد، اما این

یکی برادر که زنده ماند هنوز زمان مرگش فرا نرسیده بود.



تاکدا گفت: حرف تو درست است اما من بیشتر دوست داشتم که  
پول جان این یکی برادر را نجات بدهم.

برد تروتمند و مسافران با تعجب پرسیدند: چرا؟!!

تاکدا گفت: سال‌ها پیش در صحرائی خشک و سوزان سرگردان  
مانده بودم، این برادر که نجاتش دادم من را دید و سوار شترش  
کرد و به شهر برد. اما آن یکی برادر که غرق شد در دوران  
کودکی مرا با شلاق کتک زده بود!



قصه‌ها و حکایت‌ها (۶)

## نذر پادشاه

گلستان سعدی

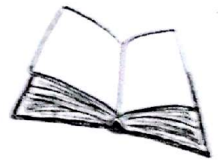
پادشاهی در باغ پر گل و زیبای قصرش مشغول قدم زدن بود که

یکی از خدمتکاران شتابان پیش او آمد و گفت: پادشاهها همسرتان

به سختی بیمار شده و دارد از شدت تب می‌سوزد!

پادشاه از شنیدن این خبر بسیار اندوهگین شد و همان وقت به

دیدار همسرش رفت. هنگامی که پزشکان مشغول مداوای او بودند



نذر پادشاه ۹۳ .....

پادشاه نذر کرد که اگر حال همسرش بهبود یافت پانصد دینار به چند پرهیزکار بدهد.

یک هفته بعد حال همسر پادشاه خوب شد و پادشاه پانصد دینار را به یکی از سربازانش داد و گفت: این پولها را ببر و بین پرهیزکاران تقسیم کن.

سرباز کیسه‌های پول را برداشت و هنگام طلوع خورشید از قصر بیرون آمد، او همه کوچه پس کوچه‌ها و بازارهای شهر را زیر پا گذاشت و شب دوباره با کیسه‌های پول به حضور پادشاه برگشت و گفت: ای پادشاه، هر چه در شهر گشتم هیچ عابد و پرهیزکاری پیدا نکردم.



۹۴ نذر پادشاه.....

پادشاه با تعجب گفت: اما تا آن جایی که من می دانم در این شهر

چهارصد عابد و زاهد زندگی می کنند، چطور آنها را پیدا

نکردی؟!

سرباز پاسخ داد: پادشاهها، کسانی که پرهیزکار واقعی بودند این

پولها را قبول نمی کردند و کسانی که این پولها را می پذیرفتند

عابد و پرهیزکار واقعی نبودند!

